



برنامه شماره ۴۶۷ گنج حضور



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰

مفروشید کمان و زره^۱ و تیغ، زنان را
 که سزا نیست^۲ سِلَح^۳ها^۳ بجز از تیغ زنان را
 چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را
 چه کند عورت مسکین^۴ سپر^۵ و گُرز^۶ و سنان^۷ را
 چو میان^۸ نیست کمر را به کجا بندد آخر
 که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
 زر و سیم و دُر و گوهر نه که سنگیست مُزَوَّر^۹
 ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
 منشین با دو سه ابله^{۱۰} که بمانی ز چنین ره^{۱۱}
 تو ز مردان خدا جو صفت^{۱۲} جان و جهان را
 سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی
 که در آن چشم بیابی گهر^{۱۳} عین و عیان^{۱۴} را

^۱ زره: از ابزار و ادوات جنگی در قدیم بود.

^۲ سزا نیست: سزاوار نیست. شایسته نیست.

^۳ سِلَح: مخفف و کوچک شده سلاح.

^۴ عورتِ مسکین: زنان بیچاره.

^۵ سپر: از ابزار دفاع در جنگ بود که قدیم استفاده می کردند. در اینجا به معنی فضا گشایی ست. فضای حضور است که ما را در مقابل درد و حسادت و ... محافظت می کند.

^۶ گُرز: وسیله ای چوبین، با سری سنگین و سخت بود که در جنگ، برای کوبیدن بر سر به اصطلاح دشمن، استفاده می کردند.

^۷ سنان: سر نیزه. از ابزار و ادوات جنگی در قدیم.

^۸ میان: کمر.

^۹ مُزَوَّر: به تزویر آراسته شده.

^{۱۰} ابله: نادان. جاهل.

^{۱۱} ره: مخفف راه.

^{۱۲} صِفَت: مشخصه. خصوصیت. خوی و عادت.

^{۱۳} گُهر: گوهر. سنگ قیمتی.

^{۱۴} عین و عیان: ذات و قابل مشاهده. نهان و آشکار.



تو در آن سایه بنه¹⁵ سر که شجر¹⁶ را کند اخضر¹⁷
 که بدان جاست مجاری¹⁸ همگی امن و امان¹⁹ را
 گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر²⁰
 که به شب باید جستن وطن یار نهان²¹ را
 به نظر بخش نظر کن ز می²²ش بُلبله²³ تر کن
 سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
 بپران تیر نظر را به مؤثر²⁴ ده اثر²⁵ را
 تبع²⁶ تیر نظر دان تن مانند کمان را
 چو عدو²⁶ آید²⁷ تو گردد چو کرم قید²⁸ تو گردد
 چو یقین²⁹ صید³⁰ تو گردد بدران دام گمان³¹ را
 سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی
 چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را

¹⁵ بنه : بگذار.

¹⁶ شجر : درخت.

¹⁷ اخضر : سر سبزی.

¹⁸ مجاری : مجرای گذر. محل عبور.

¹⁹ امن و امان : آسوده و راحت.

²⁰ اختر : ستاره.

²¹ نهان : پنهان. ناپیدا.

²² می²²ش : می او.

²³ بُلبله : تُنگ شراب است.

²⁴ مؤثر : اثر بخش. تأثیر گذارنده.

²⁵ تبع : تابع. تبعیت. فرمانبردار.

²⁶ عدو : دشمن.

²⁷ آید : کمک.

²⁸ قید : بند. زنجیر. محدودیت.

²⁹ یقین : اطمینان. ايقان.

³⁰ صید : شکار.

³¹ گمان : حدس. ظن.



هله³² ای ترش چو آلو بشنو بانگ تَعَالُوا³³
 که گشادست به دعوت مه³⁴ جاوید³⁵ دهان را
 من از این فاتحه³⁶ بستم لب خود باقی از او جو
 که در آکند³⁷ به گوهر دهن فاتحه خوان را.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۰ از دیوان شمس مولانا، شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ، زنان را

که سزا نیست سلّح‌ها بجز از تیغ زنان را

می بینیم که مولانا، در ابتدای این غزل، کسانی که در ذهن زندگی می کنند را به زنان تشبیه کرده، این تشبیه، در اشعار مولانا، وجود دارد. همانطور که بارها صحبت کردیم، دو حالت هشیاری، برای انسان، وجود دارد:

یکی هشیاری ست که بعد از بدنیا آمدن ما؛ و ورود به ذهن و هم هویت شدن با اقلام ذهنی که چیزهای این جهانی هستند، بوجود می آید، این هشیاری، هشیاری جسمی ست، فقط می تواند جسم را ببیند.

و هشیاری دیگر، هشیاری ست که اسمش را گذاشته ایم " گنج حضور "، که پس از رها کردن هم هویت شدگی ها با اقلام این جهانی، از جمله دردها، در ما بوجود می آید، بعلت اینکه این هشیاری، یک هشیاری اثر گذارنده هست و هشیاری آزاد از این جهان و فرم های ذهنی ست، هشیاری عاری از درد است، به مرد تشبیه شده؛ و بنابراین، وقتی در اینجا صحبت زنان می کند؛ یا زنیّت می کند، هشیاری جسمی ست که ممکن است هم در مرد باشد، هم در زن باشد.

پس، هشیاری انسانی، چه در مرد، چه در زن، که هیچ فرقی بین اینها نیست از نظر هشیاری، دو گونه ممکن است باشد، یکی هشیاری جسمی ست که قبل از تولد ما از ذهن، در ما وجود دارد که به جهان نگاه می کند که مولانا اسم این را می گذارد هشیاری زنیّت؛ و پس از تولد ما از ذهن، هشیاری دیگری که " هشیاری حضور " است، آن هم هشیاری مردیت

³² هله : بهوش باش. خبر داشته باش.

³³ بانگِ تَعَالُوا : آوای صعود کن. ندای بیا بالا.

³⁴ مه : مخفف ماه.

³⁵ جاوید : همیشگی.

³⁶ فاتحه : اولین سوره قرآن. به معنی گشاینده ست.

³⁷ آکند : پراکند. پُر کند.



است، اما هشیاری که ما در ذهن داریم، چه مرد، چه زن، یعنی همان هشیاری جسمی، خصوصیتی دارد که ما می توانیم بشناسیم با این سمبلیسم.

یادمان باشد: مولانا، به هر سمبلیسمی دست می زند که ما بفهمیم این موضوع هم هویت شدن و گرفتار شدن در ذهن را، بیشتر اوقات هم متأسفانه جا نیفتاده، امیدوارم با خواندن این غزل ها و توجه به آنها، گرچه که ساده بنظر می آید؛ ولی جا نمی افتد، جا نمی افتد یعنی اینکه ما ممکن است من ذهنی داشته باشیم و زندگی در ذهن را با هشیاری جسمی ادامه دهیم؛ و تمرین معنوی را که سبب زاییده شدن ما از ذهن باید شود، دوباره تبدیل کنیم به انباشته کردن اطلاعات. دانستن این چیزهایی که اینجا می خوانیم؛ و انباشته کردن آنها، تبدیل هشیاری، نیست، این را ما باید بدانیم. تبدیل هشیاری جسمی، به هشیاری غیر جسمی یا بی فرم، که اصطلاحاً اینجا دارد می گوید خدا و ما از آن جنس هستیم، در پایین صحبت عین و عیان می کند، یعنی هشیاری زاییده شده از فرم ها که هشیاری انسانی ست، عین و عیان. عین، یعنی ذات، عیان یعنی مشاهده ذات؛ و زنده شدن به آن؛ یا می گوید: جان و جهان. جان، همین خداست؛ یا ما هستیم و جهان هم از آن، جدا نیست. (در پایین این صحبت ها را می کند).

اما، شاید این سمبلیسم، مخصوصاً به این علت گفته شده که من ذهنی مردها، با زن ها فرق دارد. من ذهنی زنان، بعلمتِ تکامل آنها در طول تاریخ، ظاهراً بیشتر به درد آغشته ست، یعنی خانم ها، هم هویت با دردها هستند تا با باورها؛ ولی مردها بیشتر هم هویت با باورها هستند تا با دردها؛ و آنطوری که حدس زده می شود و نوشته شده، حدود مثلاً "شش هزار سال پیش، زن ها با مرد ها برابر بودند، از نظر اجتماعی بسیار مورد احترام همه بودند، از جمله خود زن ها، اما زن ها شروع کردند به گنج حضور زنده شدن، یعنی همین تبدیل.

توجه باید بکنیم که اگر خانم ها به گنج حضور زنده شوند، معلوم هست که هم خانم ها و هم آقایان، فوراً به گنج حضور زنده می شوند در مدت کوتاهی، برای اینکه مادری که بچه را در شکمش پرورش می دهد و بعداً هم بزرگ اش می کند که می کرده، عشق را به او می داده و روشنایی حضور را به او تزریق می کرده و انگیزه بوجود می آورده که فوراً از ذهن، متولد شود؛ و شاید این توطئه من ذهنی بوده، که آمده خانم ها را زیر فشار قرار داده، بوسیله آقایان، بوسیله من ذهنی آقایان، من ذهنی آقایان را می برده بالا و سبب می شده که این فشار، طی شش هزار سال، بیاید و یواش یواش، یواش یواش، حتی در زمان هایی، وقتی خانمی بیرون می رفت و گلی را بو می کرد و از گل رُزی خوشش می آمد، می گرفتند و می کشتند، می گفتند تو جادوگری، ساحر هستی، ... هستی، بقول انگلیسی ها، اخیراً هست که بیشتر تساوی بین مرد و زن، عمل می شود و دیده می شود؛ ولی حالا اگر فرض کنیم که این درست باشد، ماحصل هم هویت شدگی، درد است، درد. و چه در مرد، چه در زن، سبب می شود که انسان مسئولیت هشیاری خودش را در این لحظه، بعهده نگیرد، مادر مسئولیت ها و بزرگ ترین مسئولیت، این است که: چه مرد، چه زن، مسئول هشیاری خودش باشد.

اگر من بگویم من مسئول هشیاری خودم هستم الان، که هشیاری جسمی ست یا هشیاری حضور است، من رشد پیدا کرده ام؛ ولی اگر مسئولیت این هشیاری را قبول نکنم، بگویم من می خواهم درد ایجاد کنم؛ یا از جنس درد هستم، بخاطر اینکه مردم در بیرون این کارها را می کنند؛ یا به این علت، به این سبب ...، کافیهست یک سبب بگوید، بگوید من مسئول نیستم و البته عدم پذیرش مسئولیت، در مورد زنان بوده، کما اینکه در خانواده دیده ایم ما، معمولاً شاید زن هزار سال پیش،



دیگر همه چیز آن مرد بود: نان را باید او در می آورده، او باید محافظت اش می کرده، اگر دزد می آمد، او باید می جنگیده، دشمن حمله می کرد، او باید بلند می شده و می جنگیده؛ و مولانا هم از این عدم توانایی برای قبول مسئولیت؛ و همچنین دفاع و آمادگی برای رزم و کار نکردن برای آن را، در زن نشان می دهد و می گوید:

ببین، این شکلی که تو می بینی، این حالتی که تو می بینی در خانم ها، که البته در آقایان هم دیده می شود، فرض کنید که در خانم ها آن زمان بیشتر بوده، نمی خواهیم به جدل پردازیم در این مورد، مولانا نمی خواهد به خانم ها توهین کند؛ ولی مثال آن این است، می گوید:

شما، کمان و زره و شمشیر را به خانم ها نفروشید، ندهید، حالا این خانم ها کی ها هستند؟

چه مرد، چه زن، کسانی که در من ذهنی، هشیاری جسمی دارند، هر کس هم که هشیاری جسمی دارد، مسئولیت هشیاری را قبول نمی کند، به آنها ندهید، برای اینکه آنها همینطور که خانم ها نمی توانند از کمان و زره و شمشیر استفاده کنند، آنها هم از این علم، از این دانش، نمی توانند استفاده کنند، شروع می کنند به تبدیل کردن آن به مفاهیم؛ و از آن سوء استفاده می کنند، انباشته می کنند.

مثلاً "اگر سه هزار سال پیش، خانمی کمان و زره و تیغ داشت آن گوشه خانه، می پرسیدند این برای چیست، می گفت مثلاً: "این مال شوهرم است؛ یا از شوهرم مانده. خُ نمی توانست از آن استفاده کند؛ ولی آن شمشیرزن است که می داند این تیغ، به چه درد می خورد!، این زه به چه درد می خورد، تیر چیست، رزم چیست، برای اینکه قانون جبران را رعایت کرده و رفته جنگیدن را آموزش دیده و یاد گرفته و تمرین دارد، اینها را همه تبدیل می کند به تمرین معنوی.

انسانی که پرهیز نکرده، شکر کردن بلد نیست، حضور نمی شناسد و به هشیاری حضور زنده نیست، چه مرد، چه زنش، می خواهد این اطلاعات را چکار کند؟، سوء استفاده کند.

آیا ما می توانیم سوء استفاده کنیم از شعر حافظ یا مولانا، مثلاً "فال بگیریم؟، فال بگیریم یعنی چه؟، یعنی شما نیروی خلاق ذات الهی خودتان را گذاشته اید کنار، که می تواند وضعیت های بیرونی را بیافریند و پر برکت کند، زیبا کند، نیک کند، به نفع شماست، آن نیروی خلاق را می گذارد کنار، فال می گیرد!.

- فال بگیر ببینیم چه می شود؟، ستاره را نگاه کنیم، بالا ستاره ها چه جوری اند؟

چرا؟، برای اینکه من قانون جبران را نمی خواهم رعایت کنم، مگر ما نمی کنیم، این نوشته برای این است که شما را تبدیل کند، تبدیل کند که چه بشود؟، که نیروی خلاق خدایی به شما دسترسی پیدا کند، که شما به عمل بیدار دست بزنید، عمل بیدار، یعنی شما بیدار شده اید از خواب ذهن؛ و شما به عنوان عین و عیان، ذات و هشیاری، از فرم های ذهنی خودتان را رها کرده اید و زندگی می تواند بوسیله شما، انرژی پر برکت خودش را، خلاق خودش را، به این جهان بریزد، عشق خودش را، زیبایی خودش را.

خُب، شما نمی خواهید تبدیل شوید، می خواهید فال بگیرید، می خواهید که برایتان دعا کنند، مگر ما با دعا می توانیم یک آدم دیپلمه را به دکتر تبدیل کنیم؟!، باید برود زحمت بکشد، قانون جبران را رعایت کند، هزینه اش را بدهد.

زنان چون بلد نیستند، گفتیم زنان کی اند؟، کسانی که چه مرد، چه زن، در ذهن زندگی می کنند، هشیاری جسمی دارند، از شمشیر نور، اینجا زره، تن پوش نور است، تن پوش حضور است که فحش مردم، بد و بیراه مردم، ملامت مردم، که



از من ذهنی می آید، روی آن اثر ندارد، ندارد. تأیید مردم روی آن اثر ندارد.

زره، زره یک تن پوش رزم است و کمان، همین حضور است، همین هشیاری ذات شماس است که زندگی استفاده می کند برای رها کردن تیرِ نظر. پایین می گوید:

بیران تیرِ نظر را، به موثر ده اثر را.

یعنی تیرِ نظر. تیرِ نظر، تیرِ توجه زنده و آگاه شماس است، نه توجه „ من „ دار ، ذهنی شرطی شده واکنشی!.

عملِ بیدار، موقعی ست که شما از خوابِ ذهن بیدار شده اید، پایین هم صحبت خوابِ ذهن را می کند:

گذر از خوابِ برادر، یعنی از خوابِ ذهن، بگذر.

به شبِ تیره چو اختر، مانند ستاره که در شبِ تیره نمی خوابد، شبِ تیره، شبِ ذهن است، شبِ غفلت این دنیاست، شبی یا تاریکی ست که از هم هویت شدگی با چیزها، با دردها و متعلقات و باورها بدست می آید، شب است. به تو می گوید از خواب بیدار شو، از خواب بگذر، مانند ستاره ای که در شب تاریک نمی خوابد.

که به شب باید جُستن، وطن یارِ نهان را.

ما در این شب، یعنی در همین حال که در ذهن زندانی هستیم باید فضای یکتایی را که وطن یارِ نهان است، جستجو کنیم، توجه می کنید؟

ما در عمل بیدار گونه یا بیدار، بوسیله توجه زنده هشیاری کُل، خلق می کنیم، در حالیکه وقتی تویِ ذهن هستیم، از یک فضای واکنشی شرطی شده، خلق می کنیم.

این یکی، که از فضای نیروی واکنشی شرطی شده خلق می شود، برکت ندارد، درد می آفریند، „ من „ دارد می آفریند، آن یکی، برکت دارد، از آن یکی عشق می آید به این جهان، از آن یکی زیبایی می آید، از آن یکی نیکی می آید، از آن یکی برکت زندگی می آید، فکرهای ما را الهام می بخشد، جرقه آفرینندگی می اندازد تویِ آن.

عملِ بیدار، سبب می شود که ما بیآفرینیم؛ ولی در آفریده مان گم نشویم. زندگی، منظورش این است که شما به عنوان انسان، بیآفرینید، در نتیجه آفریده تان گم نشوید، وقتی تویِ ذهن هستیم ما، در نتیجه آفرینش خودمان که آفریده ماست، گم می شویم، ما وقتی در ذهن هستیم، در واکنش هایمان گم می شویم، در شرطی شدگی هایمان گم می شویم، در فکرهایمان گم می شویم، در باورهایمان گم شدیم، آن قبول نیست، شما باید هشیار بمانید، در حالیکه هشیار می مانید، بیدار می مانید، بیآفرینید، همان که مولانا می گوید:

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن.

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن.

هی باید به خودتان بگویید: بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن.

برای همین است که می گوید، می خواهیم به آنجا برسیم خلاصه، پس از همه این صحبت ها، می خواهیم برسیم به آنجا که گفت:

بیران تیرِ نظر را به موثر ده اثر را.

اثر چیست، اثر چیزی ست که شما می آفرینید. موثر، آن است که اثر می گذارد، آنکه اثر می گذارد کیست؟، زندگی ست،



خداست.

تَبَعِ تیرِ نظرِ دانِ تنِ مانندِ کمانِ را

یعنی تابعِ تیرِ نظر، نظر از جنسِ زندگی ست، نظر از جنسِ فکر نیست، تَبَعِ تیرِ نظرِ دان، یعنی تابعِ تیرِ نظرِ بدان، تنِ مانندِ کمانِ را.

این تنِ ما، این تنِ منِ ذهنی، بنظرِ می آید که کمان است، یعنی ما از آن باید بیافرینیم، از پایگاهِ ذهن باید بیافرینیم، " نیست اینطور "، بنظرِ اینطوری می آید، وقتی ما منِ ذهنی ایم، بنظرِ اینطوری می آید.

تَبَعِ تیرِ نظرِ دانِ تنِ مانندِ کمانِ را (بیت شماره 10)، یعنی این تن، این ذهن، این فکر، تابعِ آن تیرِ نظر است، نه اینکه آن تیرِ نظر، تابعِ من، ماست، الان اینطوری ست.

پس وقتی می گوید زنیت، زنیت، هم در مرد وجود دارد، هم در زن وجود دارد، مردی که هم هویت با فکرهایش است و درد می آفریند و گم شده در فکرهایش، این زنیت است، اگر به او تیغ و زره و کمان بدهند، گفتم کمان چیست، گفت تنِ مانندِ کمان، کمان نیست، کمان همین حضور است.

شما این لحظه، از ذهنِ زاییده شدید، هشیاری هستید که همان عینِ عیان، یعنی هم عین هستید، هم ذاتِ تان را شناختید و می بینید، عیان یعنی دیدن، هم ذاتِ اید، هم ذاتِ را می بینید. آن، کمان است، از آنجا خدا می تواند تیرِ بیندازد، تیغِ عشقِ بیندازد، تیغِ برکتِ بیندازد، تیغِ نیکیِ بیندازد، زره هم تنِ پوشِ شماست، همین حضور است، بدنِ حضور دارید، تیغ هم تیغِ نورِ شماست، به هر طرفِ نظر می اندازید، آن را می آفرینید، منتهی این دفعه برکتِ توی آن است، درد نمی آفرینید. برای اینکه می گوید: سزا نیست، سزاوار نیست، شایسته نیست که، سَلَح، همین مخففِ سلاح است که ما سلاح ها را غیر از تیغِ زنان، کسانی که شمشیرزن هستند، شمشیر نور می زنند، بدست آنها بدهیم، یعنی این دانش را نباید به دست کسی بدهیم که از آن سوء استفاده کند.

کی سوء استفاده می کند؟، آن کسی که اینها را می گیرد، بجای اینکه تبدیل شود، تبدیل به مفهوم می کند، انباشته می کند، از انباشتگیِ ذهنِ خودش سوء استفاده می کند.

کسی که می گوید من استاد هستم، کسی که می گوید من استاد درست می کنم، استاد نداریم ما، این صحبت ها را که می کنیم، ما کاره ای نیستیم دیگر، شما کمان می شوید، زندگی از شما تیر می اندازد، شما کاره ای نیستید، پس چه استادی هستید، چطوری می خواهی آدم ها را استاد کنی، کسی که قبول دارد به او استاد بگویند، دوست دارد این کار را، از ته دل اش دوست دارد، کسی که تأیید می خواهد، کسی که این مفاهیم را انباشته می کند، بخاطر آنها خودش را می گیرد و پُر می دهد، بر اساس آنها من، درست می کند، این زنیت است، حالا خانم ها بدشان نیاید، سمبلیک صحبت می کنیم، سمبلیک برای اینکه بفهمیم؛ و پایین این را توضیح می دهد، می گوید که:

قبل از این توضیحِ مفروشید، اینها را می خوانیم بیدار هم می شویم دیگر، مفروشید یعنی ندهید، پس من که می شنوم، خودم منِ ذهنی دارم، می گویم بیدار شوم، مولانا می گوید اینها را به آدمی مثل من نباید بدهند، پس من نمی خواهم اینطوری باشم دیگر، من نمی خواهم سبب پیدا کنم، علت پیدا کنم و بگویم من مسئولِ هشیاریِ خودم در این لحظه نیستم، اگر من هشیاریِ جسمی دارم، مقصرِ دیگران هستند، شما این را می گویند؟، حتما" می گویند.



ما می‌گوییم: همسرمان ما را عصبانی کرده، بچه هامان اذیت می‌کنند، تقصیر رئیس مان است، همکاران مان حسود هستند، اصلاً "مردم حسود هستند." هستند هم، نه اینکه نیستند."

زره چیست، زره فضا گشایی ست، خاصیت فضا گشایی شما، زره ست. یکی فحش می‌دهد، فضا را باز می‌کنید، یکی توهین می‌کند، فضا را باز می‌کنید، یکی انتقاد می‌کند، بجای اینکه از فضای واکنشی شرطی شده پاسخ دهید، فضا را باز می‌کنید ببینید چه اندازه از این درست است؟

پایین یک چیز مهمی می‌گوید مولانا، می‌گوید که: اگر شما از جنس فضا گشایی باشید، دشمنان تان دیگر دشمنی نمی‌کنند، دوست شما می‌شوند.

برای من ذهنی، قبول این موضوع خیلی سخت است برای اینکه ما می‌گوییم که مردم حسودند، که البته هم هستند، خُب این مطلب می‌گوید که: پس، اگر مردم حسودند و یک کارهایی می‌کنند، دشمنی می‌کنند به ما، درست است که حسودند و دشمنی می‌کنند؛ ولی اگر ما از جنس حضور بودیم و خُرده شیشه نداشتیم، حداقل به ما دشمنی نمی‌کردند.

"درست است؟" "چو عدو آید تو گردد، یعنی عدو کمک تو شود؛ و چو کرم، قید تو گردد، یعنی کرم هم بشود، بخشش ایزدی، فراوانی، زنجیر تو شود، یعنی هم کرم ایزدی تو را بگیرد بچسباند به خدا، هم کرم ایزدی بشود زنجیر تو برای به اصطلاح، زنجیر عشق تو، برای بستن دیگران.

پس شما آن موقع، با این بخشندگی، با این کرم، که پخش می‌کنید، دل‌ها را صید می‌کنید، این شما را به "یقین" می‌رساند، که این دانش، حقیقتاً "وقتی ما تبدیل می‌شویم، کار می‌کند، وقتی یقین حاصل کردیم، می‌گوید: بدران دام گمان را، یعنی دام شک را بدران، دام شک، همین دام ذهن است.

چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را

چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را

توضیح می‌دهد، می‌خواهد بگوید که: من راجع به زن و مرد و زنیت و مردیت در بیرون، بطور جسمی، صحبت نمی‌کنم، چه زن، چه مرد، اگر بنده صورت شود، صورت یعنی فرم، یعنی چه؟ ما چند جور صورت داریم؟ بنده صورت یعنی صورت پرستی.

- ما، صورت‌های ذهنی داریم مثل باورهايمان، اينها را می‌پرستیم برای اینکه با آنها هم هویت ایم.

- صورت‌های هیجانی داریم، صورت‌های هیجانی دردهای ماست، هیجانات ما هستند، مثل خشم ما، مثل ترس ما، مثل رنجش‌های ما، مثل کدورت ما، مثل کینه ما، مثل یک حسی که نسبت به یکی داریم که سر جایش بنشانیم، حس حسادت ما، حس حسادت ما، حس حسادت ما، ما بنده حسادت مان هستیم، ما حسادت مان را می‌پرستیم، چه کند بنده صورت؟ ما بنده صورت هستیم.

- صورت‌های فیزیکی داریم، صورت‌های فیزیکی مثل پول مان، مثل مقام مان، مثل هیکل خوشگل مان، صورت خوشگل مان، اینها را می‌پرستیم، "ما باید بنده اینها باشیم؟"، نه، اینطوری صحبت می‌کنیم که ما آگاه باشیم بنده صورت نباشیم، شما اگر بنده صورت باشید، شما کمر عشق خدا را می‌خواهی چکار کنی، کمر عشق خدا، عشق خدا را، عشق خدا یعنی چه؟



عشق خدا یعنی شما از ذهن در بیایید، بروید به "فضای یکتایی" با خدا یکی شوید، آن موقع از جنس عشق می شوید، از جنس فضای یکتایی می شوید، از جنس فضای زیر فکر هایتان می شوید، فضا را باز می کنید، این فضا زیر فکرهای ما باز می شود، وارد "فضای وحدت" می شوید، که زندگی می تواند عشق اش را، برکت اش را از شما، به بیرون بفرستد، همان تیر نظر، همین است که شما هر طرف نگاه می کنید، می آفرینید و در این آفریده شما، برکت وجود دارد، آن خیلی مهم است.

اگر شما این کار را نکنید، اگر بنده صورت شوید، باید از فضای واکنشی شرطی شده، یعنی با من ذهنی بیافرینید، همیشه درد خواهید آفرید.

شما اگر بیست سال خدمت کردید و بعدش هم نتیجه نگرفتید، گفتید خسته شدم، کوفته شدم، بدانید که با ,, من ,, تان خلق کردید، برکت زندگی توی آن نبوده، الآن می توانید عوض کنید. الآن از فضای بی ,, من ,, ی بیافرینید.

ولی از شما می پرسد، می گوید: بنده صورت، کمر عشق خدا را چکار می خواهد بکند!، کمر را آدم باید به کمرش ببندد، پایین می گوید این که میان ندارد!، کمر عشق خدا، "حضور" است، شما باید یک انسانی باشید از جنس حضور که کمر عشق خدا، دوباره آن سلاح ها روی آن بسته می شود، کمر از ادوات رزم هم هست دیگر!، شمشیر را روی آن می بندی! واقعاً راجع به رزم که صحبت نمی کند، دارد تمثیل می زند مولانا.

ما الآن آگاه می شویم که بنده صورت اگر تا حالا بوده ایم، دیگر نباشیم، اگر تا حالا از پول مان، از همسرمان، از بچه مان، زندگی خواسته ایم، هویت خواسته ایم، خوشبختی خواسته ایم، بنده آنها بوده ایم، طلبکار آنها بوده ایم، الآن می فهمیم، دیگر نیستیم، اگر ادامه دهید این وضعیت را، می خواهید کمر عشق خدا را چکار کنید؟!، کمر عشق خدا مخصوص انسان است، این مسئولیت که پایین می گوید:

بیران تیر نظر را به موثر ده اثر را

یعنی هر چه بوجود آمد، بگو او کرده، به او بده. بگو او کرده، هم بگو او کرده، هم به او بده، یعنی آفریدی، خداحافظ شما. شما چیز خوبی ساختید: تمام شد، ما فقط می خواستیم بیافرینیم، با این، من نمی خواهم هم هویت شوم، چون اگر آفریده خودت را ببینی و بگویی: به به، ماشاءالله به من!، "نمی گویم نبین، ببین که می توانی بیافرینی؛ ولی نگذار بر اساس آن، من جدید بیافی، برای اینکه ما میل داریم، در ذهن ما، حتی اگر به گنج حضور برسیم، بقایای من ذهنی وجود دارد، پنهان شده"، می پرد، می قاید: عجب چیزی بود!، "دوباره می تند".

این من ذهنی خیلی مودی ست، دوباره تمثیل می زند، می گوید:

چه کند عورت مسکین، عورت یعنی زن، مسکین یعنی بیچاره.

عورت مسکین، زن هزار سال پیش، در هزار سال پیش، جنگ خیلی مهم بود، دفاع خیلی مهم بود، برای اینکه مردی با زن و بچه نشسته توی خانه، یکدفعه حمله می کردند، حمله می کردند، اموال ات را بگیرند، خودت را بکشند، زن و بچه ات را هم اسیر بگیرند ببرند، خُب اگر تو بلد نبودی از این شمشیر استفاده کنی، از سپر استفاده کنی و این زن هم متکی به تو بوده، اگر شوهر نباشد، مرد نباشد، قوی نباشد که از اینها بتواند استفاده کند، زن با این چکار می خواهد بکند؟

در این سناریو، زن در هزار سال پیش، واقعاً "بیچاره بوده". مرد باید بلند می شده، مرد برای این کار ساخته شده بوده.



حالا، دوباره ببریم به حضور، شما انسان چه مرد، چه زن، زنده به "حضور"، ایندفعه سنان، یعنی سرنیزه، نظر شما وقتی زنده به حضورید، مثل سرنیزه سوراخ می کند توهم ها را.

آیا این صحبت های مولانا، مثل سرنیزه توهم های ما را سوراخ نمی کند؟، مثل گرز، مثل چماق، گرز یک چیزی خیلی سنگین، مثل گرز صد منی، پنجاه منی، زن اصلاً نمی تواند بلند کند، این را مرد باید بلند می کرده می زده مثلاً "کله یکی را داغان می کرده. حالا ببریم به فضای معنوی، سمبلیک، آیا می شود ما یک گرزى داشته باشیم از نور، وقتی یکی را می بینیم، مثل مولانا، با نیم ساعت صحبت، توهم هایش را یک کمی سبک کنیم؟، این هم گرز معنوی ست دیگر!، سِپر داریم ما؟، کسی که از سِپر بتواند استفاده کند، سِپر خیلی مهم بوده در قدیم؛ ولی برای این کار، مرد می خواسته که رزم را یاد گرفته، می تواند از سِپر استفاده کند.

آیا ما یاد گرفته ایم در مقابل حسادت سِپر داشته باشیم، سِپر هم فضا گشایی ست، سِپر ما هم همان "فضای حضور" است.

پس، الآن متوجه شدیم که مولانا می گوید: اولاً "این را ندهیم به کسی که بلد نیست از آن استفاده کند، برای اینکه تبدیل به مفهوم می کند و از آن سوء استفاده می کند؛ و شاید هم علت اینکه ما فارسی زبانان، مثلاً" به مولانا علاقه پیدا نکردیم، تقصیر ما نبوده که حالا، اطلاع نداشتیم، آنها که اطلاع داشتند، این شمشیر نور را نداشتند، سنان نور را نداشتند، مثلاً" یک کسی رفته سی سال تحقیق مولانا کرده هنوز، من، دارد، خُب این فقط دانش را گرفته انباشته کرده، یک آدم عادی می گوید که شما حالا سی سال چهل سال مولانا بخوانید، من بخوانم مثل تو شوم، نمی خواهم بخوانم. بنابراین، پایین هم می گوید: منشین با دو سه ابله.

ما به همین مولانا پناه می آوریم، این پناه هم به این علت می گویم که واقعا" یک دانشی بتواند به ما کمک کند و ما را از ذهن، بزیاند، این دانش است، ما نباید گوش دهیم به یکی که می گوید پول بده من برایت دعا می کنم، خودش هم گفته مفروشید، این دانش فروختنی نیست، پول ندهید، من نمی گویم، کسانی که می توانند بروند کلاس باز کنند، آن هم یک خدمت بزرگی ست واقعا" پول هم در آورند؛ ولی به صورت سوء استفاده و زیر پا گذاشتن قانون زندگی، قانون جبران، نباشد.

، شما لازم نیست کار کنید، پول بده من برایت دعا کنم،،.

"این، درست در نمی آید". ، پول بده برایت انرژی بفرستم ، پول بده برایت انرژی بفرستم، این غلط است می فروشیم!، نمی شود، نمی شود ما زحمت پرهیز و درد کشیدن هشیارانه و نور افکن انداختن روی خودمان را و قانون مزرعه و صبر را رعایت نکنیم، روی خودمان کار نکنیم، به یکی بگوییم بیا پنج هزار دلار به تو می دهم برای من دعا کن، آن هم بگوید باشد، نیست چنین چیزی، چنین چیزی نمی شود، چنین چیزی نمی شود".

برای همین است که ما تبدیل نمی شویم، ما هم من ذهنی داریم، ما می گوئیم من کوتاه ترین راه را بروم، "کوتاه ترین راه وجود ندارد"، ذهن می خواهد بگوید من زرنگ هستم، من پول می دهم می خرم، "نمی شود با پول خرید".

با پول دادن نمی شود استاد شد، این مستلزم کار روی خود است و اگر کسی بخواهد این قوانین را رعایت نکند و بخواهد بقول انگلیسی ها Shortcut بزند، میان بُر بزند، در انگلیسی می گویند Quick fix مثل اینکه قرص بدهند، سه ساعت



بیا کلاس من، بلند شو، تمام شد، " نیست چنین چیزی، نیست ".

ما مدتها در ذهن زندگی کردیم، بعضی از ما؛ و درد روی درد انباشته کردیم، باید روی خودمان کار کنیم و قانون جبران را رعایت کنیم، قانون جبران، انداختن، با زحمت است، بعضی ها دردها را دارند، انباشته هم می کنند، بیشتر هم می کنند، راست راست راه می روند، غیبت می کنند، انتقاد می کنند، هم می رنجند هم می رنجانند، بعد هم می گویند معنوی هستند!

این، همانطور که می گوید، کمان و زره و تیر را حفظ است، حفظ نباید کرد، باید عمل کرد؛ و باید تبدیل شد. به اندازه کافی در این مورد صحبت کردیم.

چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر

که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را

وقتی میان ندارد، یک جایی باید باشد که آدم کمر را روی آن ببندد، میان جسمی داریم، میان حضور نداریم.

گفت: کمر عشق خدا را می خواهد چکار کند بنده صورت!.

می گوید: وقتی میان ندارد، این کمر بند عشق خدا را کجا می خواهد ببندد؟، برای چه به او بدهیم، برای چه می خواهد؟ که از بس این آدم سنگ کشیده، میان را شکسته! بله، ما اینقدر درد کشیدیم، سنگ ها را پایین در بیت بعد توضیح می دهد:

زر و سیم و دُر و گوهر نه که سنگیست مُزَوَر

ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را

ما به خودمان نگاه می کنیم، می گوئیم این چیزهایی که من می گویم، مال دنیا، زر و سیم، پول، خانه، متعلقات، مُبل، فرش و هر چه را که من دُر و گوهر می گویم، باورها، گفتم سه جور فرم، رنجش های من، دردهای من، برای من دُر و گوهرند؟، چسبیده ام؟، فکر می کنم اینها با ارزش اند؟، باورهای من، باورهای من جسم هستند، هم هویت شدگی با باور، سنگ است، می گوید: اینهایی که من فکر می کنم زر و سیم و دُر و گوهر هستند، آیا اینها سنگ های مُزَوَر نیستند؟ مُزَوَر، یعنی آرایش شده به تزویر و ریا. واقعا" این دردهایی که من حمل می کنم، من چسبیدم، رنگ و روی زر و سیم به آن مالیده شده، انگار مثلاً "آهن را بگیرند، شبیه طلا کنند، رنگ طلا به آن بزنند، بگویند این طلاست!، واقعا" که طلا نیست.

زر و سیم و دُر و گوهر نه که سنگیست مُزَوَر؟

آیا اینها سنگ نیستند؟

بله اینها سنگ هستند، دردهای ما سنگ هستند، باورهای هم هویت شدگی ما سنگ هستند.

پس، بنده صورت نمی خواهیم بشویم و هر چه که ما به آن چسبیده ایم، از آن سه نوع که گفتم، اینها سنگ های مزور هستند، سنگ هستند به صورت دُر و گوهر دیده می شوند؛ و ما می دانیم که از بس سنگ کشیدیم، از بس دردهامان را با



خودمان حمل کردیم، از بس به باورهامان چسبیدیم فکر کردیم باورها ما را نجات می دهند، از هر نوعش ...
توجه کنید که امروز مولانا به ما چه می گوید؟

می گوید زندگی می خواهد تیر نظر را پرتاب کند، تیر نظر می آفریند. این سنگ کِشی؛ و واکنش بر اساس آنها، ما را به لحاظ زندگی، خُرد می کند، بنابراین، ما نمی خواهیم جان ما مثل خر، اینها را بکشد، ما می خواهیم بیدار شویم و وقتی بیدار شدیم و " فضای حضور " در ما قوت گرفت، ما کمر عشق خدا را، آن میان حضور را، ببندیم، تا میان را پیدا نکنیم، اگر هم میان ما شکسته، برای اینکه درد کشیدیم، از اینجا این را هم می فهمیم که ما باید به خودمان رحم کنیم، باید درد ایجاد کردن؛ و درد کشیدن را متوقف کنیم، اینطوری نیست که ما هی درد بکشیم، فکر کنیم اشکال ندارد، درد کشیدن ما را ضعیف می کند، نابود می کند، مریض می کند، درد!، این درد هم خیلی نکته جالبی ست که شما ببینید آیا در روز درد ایجاد می کنید؟، آیا می رنجید، شکایت می کنید، واکنش نشان می دهید، واکنش های منفی نشان می دهید، می پرید؟، اینها همه درد ایجاد کردن است، اگر این کار را بکنید، دارید سنگ می کشید.

منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره

تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را

مصاحبت نکن با دو، سه ابله، دو، سه ابله، می تواند صورت های این جهانی باشد، ابله کسی ست که از جنس فرم است، هشیاری جسمی دارد. ما ...، پایین اسمش را گذاشته گوهر عین و عیان، ما از جنس فضای زیر فکرهایمان هستیم، از جنس دریا هستیم، از جنس هشیاری ایزدی هستیم، Formlesse conscience هشیاری بی فرم هستیم، نباید رفیق شویم با صورت های این جهانی، نباید رفیق پول مان شویم، گوشواره مان شویم، گردنبندمان شویم، ساعت مان شویم، رفیق باورهامان شویم، رفیق خودمان هستیم، خودمان بعنوان هشیاری، روی خودمان منطبق ایم، از جنس هشیاری هستیم، به هر صورت ما می دانیم که حتی اگر هشیاری جسمی داریم با این اطلاعات، کسی که هشیاری جسمی دارد نمی تواند به ما کمک کند، برای اینکه از چنین راهی می مانیم، چنین راه، راه را قبلاً نشان داده، راه این است که:

ما به عنوان هشیاری می آییم به این جهان. وارد ذهن می شویم، با آن سه جور فرم هم هویت می شویم، یک من ذهنی می سازیم، این من ذهنی، یک باشنده واکنشی شرطی شده ست، یک صورت است، ما آن، نیستیم.

ما یواش یواش خودمان را از آن رها می کنیم به عنوان هشیاری؛ و از این ذهن می آییم بیرون، راه این است.

اگر همه اش با ابله ها رفیق شویم، همنشینی کنیم، از این راه می مانیم، همینطور توی ذهن می مانیم، نمی خواهیم توی ذهن بمانیم.

تو ز مردان خدا جو، مردان خدا. مردان خدا، از جنس " حضور " هستند، از ذهن زائیده شده اند، از جنس جان هستند، صفت جان و جهان را. مرد خدا؛ یا زن خدا، فرقی نمی کند، از جنس هشیاری ست، از جنس زندگی ست، از جنس یکتایی ست، از جنس عشق است، این انسان، می داند که جهان هم از جنس خداست، هم او، از جنس خداست، هم جهان از جنس خداست، در کوچکترین ذره، بقول فیزیک دانها: ما موج هستیم، ذره هستیم، موج هستیم، ذره هستیم.



فرم و بی فرمی، یک ست. بودیست ها مدت ها پیش شناخته اند. آبله، کسی که در ذهن اش زندگی می کند، فکر می کند هم خدا از جنس جسم است، هم او از جنس جسم است و غیر از جسم هم چیز دیگری وجود ندارد.

ما با اینها نشست و برخاست نمی کنیم، ما با مردان خدا نشست و برخاست می کنیم و از آنها می پرسیم، از آنها جستجو می کنیم، این مولانا یکی از مردان خداست، به ما دارد می گوید که جان و جهان، از چه جنسی ست.

شما از جنس جان شوید، به دنیا نگاه کنید، دنیا را زیبا می بینید، زیبا می آفرینید و می بینید که او هم درست است که سفت و سخت شده هشیاری ست؛ ولی غیر از توهم های ما، غیر از آفرینش بد ما، که درد می آفرینیم از پایگاه ذهن، یعنی هشیاری و اکثشی شرطی شده، اگر آن را ما نیافرینیم، از پایگاه جان، جهان زیبا آفریده می شود.

ما اگر خدا گونه شویم و مقاومت نکنیم، اجازه دهیم انرژی رد شود و ما تماشاگر باشیم، هی زندگی، تیرهای نظرش را بیندازد و اثرش را بگذارد در بیرون، آفریده خودمان را به خودمان نسبت ندهیم و بنابراین، هشیار باشیم، در آفریده خودمان گم نشویم، آن آفریده ها، آفریده های نیک هستند، مسلم است که اگر همه مردم جهان، اینطوری شوند، خیلی از ساختارهای ما، منحل می شود، ذوب می شود و از بین می رود.

اینهمه پول که ما خرج می کنیم برای سیستم های دفاعی و حمله به کشورهای مختلف، دیگر سیستم دفاعی نمی خواهیم اگر همه ما در "فضای یکتایی"، با هم یکی شویم، همه انسانها یا قسمت عمده ای از انسانها، ما به هم اعتماد می کنیم، ما الآن به هم شک داریم، ما به هم اعتماد نداریم، کشورها به هم اعتماد ندارند، چرا؟، برای اینکه از پایگاه من ذهنی می آفرینند، صحبت می کنند.

پس، حالا ما چه یاد می گیریم؟، ما کاری با مردم، به دیگران نداریم، خودمان را می خواهیم عبور دهیم از این گذرگاه، برسانیم به "فضای یکتایی".

می گوید: مردان خدا، مردان کامل، به ما می توانند کمک کنند، وگرنه، از پایگاه بی خردان، جهان پر از درد دیده می شود، پر از گرفتاری ست، مردم همه کینه می ورزند، توطئه کرده اند، اصلاً اینجا جای درد است، جای زاری ست، جای گریه ست، جای عذاب است، از پایگاه من ذهنی، دردمند. من ذهنی دردمند، اینطوری ست.

از پایگاه مردان خدا، جهان، بوسیله انرژی نیک خدایی آفریده می شود، برکت توی آن هست، زیباست، هیچ دردی نیست، جهان محل تجربه دینامیسم این "سکون حضور" است، این دینا میسم یا پویایی؛ یا به حرکت در آمدن "سکون"، در این جهان، شادی ست، شادی ست. همینکه هشیاری حضور، همین تیر نظر، رد می شود، با خودش شادی دارد، شادی به حرکت در می آید.

شما نه تنها می پذیرید در این لحظه، برای اینکه "فضای پذیرنده" هستید: در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، نه تنها از کاری که انجام می دهید، لذت می برید، این لذت هم دو جور است، یکی مصنوعی آن است که از حس ها می آید، یکی حقیقی آن است که در واقع، شادی فزایی ست، خاصیت شادی فضایی و شادی افکنی و تجربه دست اول شادی، مال همان حالتی ست که گفت:

بپران تیر نظر را به موثر ده اثر را



قبل از آن می گوید به نظر بخش، نظر کن، الآن می رسم؛ ولی اینها را می گوئیم، بفهمیم راجع به چه داریم صحبت می کنیم. یک نظر بخش وجود دارد، می گوید به او، نگاه کن. ما به چه نگاه می کنیم؟، به ابله ها، جسم ها، هشیاری جسمی هستیم، آدم ها را جسم می بینیم، فرم ها را هم جسم می بینیم، از آنها عقل می خواهیم، بنده آنها هستیم، نه، ما از آنها نمی پرسیم، ما از مردان خدا می پرسیم؛ و ما می بینیم که بمحض اینکه فضای زیر فکرهایمان باز شود، ما منظور بیرونی مان را هم می فهمیم، شما یک دفعه می بینید که مثل تیر، دارید می روید سوی یک هدفی و این، هر لحظه، از جنس سکون هستید، ریشه بی نهایت دارید، در آفریده خودتان گم نمی شوید، هر لحظه عمل می کنید، برکت زندگی جاری می شود در عمل تان، چیز نیک می آفرینید؛ ولی نیک را به موثر نسبت می دهید نه به خودتان، بنابراین خود، نمی سازید، همینطور هشیار، باقی می ماند. این خیلی مهم است، پایین هست، می گوید:

به نظر بخش نظر کن ز میش بُلُله تر کن

سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را

ما به دُورِ زمان چسبیدیم.

سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی

که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را

می گوید: تو به آن چشمی نگاه کن که این چشم، مست تجلی خداست، تجلی یعنی ظهور زندگی و خدا، در ما. کی هست این؟، وقتی در این لحظه، ما فضا را باز کردیم، ریشه بی نهایت داریم، وقتی از ذهن زائیده شده ایم. حالا دارد به ما می گوید: ما باید ببینیم این تمرین معنوی ما، باز هم انباشته کردن من ذهنی ست؛ یا واقعا" تمرین معنوی ما، ما را دارد رها می کند؟، دارد کار می کند یا کار نمی کند؟

شما باید اثرش را در خودتان ببینید، هر چشمی که نور بصیرت ندارد، برای همین ما مولانا می خوانیم در اینجا، ما اعتماد داریم به مولانا، شما نه تنها مسئول هستید که در این لحظه، هشیاری تان را تعیین کنید، اگر هشیاری جسمی واکنشی دارید، مسئولش خودتان هستید، اگر هشیاری حضور دارید، باز هم خودتان هستید؛ و اگر هشیاری حضور دارید، مسئول شما هستید، نمی توانید بگویید که فضای درون ما را آلوده کرده اند، نه، شما مسئول تمیز کردن خانه تان هستید، کینه دارید؟، خُب مهمان می آید می ریزند، وقتی مهمان می رود، کی تمیز می کند خانه شما را، همسایه!، نه، شما تمیز می کنید، شما مسئول هستید، می توانید به مهمان بگویید نرو بیا اینجا را تمیز کن؟، می گوید خانه شماست، می خواستی دعوت نکنی.

اینجا هم همینطور است، فضای درون شما، کینه هست، رنجش هست، درد هست، اینها را شما باید تمیز کنید؛ ولی چشمی که نظر دارد، به ما کمک می کند، چشمی که بصیرت دارد، کسی که مست تجلی ست، کسی که به "حضور" زنده شده، این آدم، در شما زندگی را می بیند، زندگی را تشویق می کند، شما را به عکس العمل و واکنش، وادار نمی کند، اگر شما



از جنس تجلی باشید، یک کسی می خواهد شما را ناراحت کند، فضا باز می کنید، ناراحت نمی شوید، ما امروز راجع به سپهر و تن پوش رزمی صحبت کردیم، این تن پوش رزمی حضور، شما را روئین تن می کند، هیچی اثر نمی کند، اگر شما بتوانید فضا گشا باشید که خاصیت اصلی شماست، بارها گفتیم، این فضایی که اینجا هست، چه خاصیتی دارد؟، فضا گشاست، شما الآن بادکنکی را باد کنید، فضا باز می شود، بادکنک که به این بزرگی نبود، تا آن را در خودش جا می شود، شما هم همینطور هستید.

مست تجلی، یعنی همه درون اش پُر نور است و فضای خالی ست، مست تجلی یعنی از این فکرها رفته زیر، فضا را باز کرده، فکر مانده بالا بصورت یک ابزار، مست تجلی یعنی من، من، اش را از ذهن کشیده بیرون، ذهن ساده شده، اتفاقاً" ذهن ساده، پایین می گوید کمک تان می شود، چو عدو آید تو گردد، آید یعنی کمک، یعنی این نفس، اگر من، من، توی آن نباشد، می شود کمک ما. نه تنها می شود کمک ما، بیرون هم در دسر ایجاد نمی کند.

پس، مرد خدا، مست تجلی، فضای زیر فکرها را باز کرده؛ و به ما می گوید تو بیخودی امید نبند به این و آن، اگر هم می خواهی کسی به تو کمک کند، این انسانی که مست تجلی ست به تو کمک می کند، سویی او چشم نظر کن که در چشم او، می توانی پیدا کنی گوهر عین و عیان را.

گوهر عین و عین، عین یعنی ذات، عیان یعنی مشاهده، معاینه. عین و عیان یعنی "گنج حضور"، یعنی شما هشیار شده اید به خودتان، یعنی از ذهن زائیده شده اید، می گوید:

برای اینکه آن چشم، شما را زندگی می بیند، آن چشم، عین و عیان را در شما می بیند. کسی که از جنس عین و عیان است، از جنس زندگی هشیار شده به خودش است، شما را هم از آن جنس می بیند، از جنس فرم نمی بیند، در اینجا است که قانون فیزیک جدید، کار می کند که می گوید:

مشاهده کننده، جنس مشاهده شونده را تعیین می کند، یعنی شما که به بچه تان نگاه می کنید، تعیین می کنید که این، از جنس جسم باشد؛ یا از جنس زندگی باشد، اگر خودتان از جنس زندگی باشید، او را از جنس زندگی می بینید، او شروع می کند "زندگی شدن"، اگر او را از جنس مُردگی، ببینید، از جنس جسم ببینید، برای اینکه خودتان مُرده اید، خودتان جسم اید، او هم شروع می کند یواش یواش کِز کردن، از جنس فرم شدن. قانون فیزیک است.

پس ما مسئول هستیم ببینیم به چشم کی نگاه می کنیم، شما باید در تعیین این کسی که به شما کمک می کند، من می گویم مولانا را بخوانید، چون به مذاق ما سازگار است، حرف راست می زند، از ما چیزی نمی خواهد، اینها را نمی فروشد، قانون جبران را زیر پا نمی گذارد، قانون صبر را زیر پا نمی گذارد، همان قانون مزرعه ست، چیز نفس شما را توی سرش نمی زند، اتفاقاً" اینجا، الآن مولانا می گوید، می رسیم به آن، این نفس شما، چیز بدی نیست، اگر این نفس شما نباشد، شما به حضور نمی رسید، آموزش غلط به ما می گویند با چماق بزن سر این نفس، بکشش، نه، این نفس را هم برای چیزی درست کرده اند دیگر؛ ولی بیش از حد پر و بال دادن، این بلانس، این توازن مسئله ست!، خُب صحبت من ذهنی ست، می گویم: لعنت بر من ذهنی، "نه، من ذهنی لازم است، تا یک جایی"، درست مثل اینکه بگویم رحم مادر، لازم نیست، با چماق بزنیم، نه، رحم مادر خوب است آدم نه ماه آن تو باشد، در شکم مادر، رحم ذهن هم، من ذهنی هم، پایین می گوید، من ذهنی نباشد در شب تاریک، ما این نور ستاره هستیم، نمی توانیم نور بدهیم، فرم نباشد، بی فرمی را



تشخیص نمی دهیم.

تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر

که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را

آمن و آمان یعنی آن حس امنیت، ما فکر می کنیم امنیت کجاست، در جهان بیرون، در صورت ها، امنیت در دوستان است، در فامیل است، در بچه ست، در همسر است ...، " نیست چنین چیزی "، ما اگر بخواهیم از آن چیزهایی که هم هویت شده ایم با آنها، حس امنیت بیرون بکشیم، موفق نخواهیم شد، این حس امنیت هم، حس Security به انگلیسی، خیلی چیز مهمی ست؛ و اگر آدم حس امنیت نکند، از دست ترس و اضطراب، نه می تواند بخوابد، درست مثل اینکه آدم می خواهد بخوابد؛ ولی هر لحظه ممکن است دشمن حمله کند، چکار کند؟

وقتی ما از صورت ها، از هم هویت شدگی ها، حس امنیت می خواهیم، اینطوری می شود دیگر!، هر لحظه یکی می خواهد یک چیزی را ببرد، اگر نه، آنها هم نبرند، اینها خود بخود از بین می روند.

دوست های ما، ما را ول می کنند می روند، همسر ما همینطور، بچه های ما بزرگ می شوند می روند، مال دنیا را از دست می دهیم، تن مان فرسوده می شود، می گوید تو در آن سایه، سرت را بگذار بخواب، استراحت کن.

تو در آن سایه بنه سر، یعنی به آنجا متکی باش، سرت را بگذار آنجا، که چه کند؟، که درخت را سبز کند، این درخت را سبز کردن، می دانید شاید داستان مریم که هفته قبل هم داشتیم گفت: مریم حامله بود، کشید خودش را زیر درخت خرما خشک، این درخت خرما خشک، سبز شد و خرما داد، نشانگر این است که شما بجای اینکه از فرم ها زندگی بخواهید، بیایید از " فضای درون "، فضای درون را باز کنید، بگذارید از آنجا خرما بیاید، درخت بیرون شما را، ذهن شما را، جسم شما را، کی سبز می کند؟، آن انرژی که، آن تیر نظری که الان پرتاب می شود، وگرنه یک بنده صورت شوید، هیچ موقع درخت تان سبز نمی شود، روز به روز ما بی حال تر می شویم، از آن " درون " باید بجوشد بیاید بالا، درون شما، مال هر کسی از درون خودش می جوشد می آید بالا.

می گوید: تو در آن سایه سرت را بگذار، استراحت کن، ریلکس باش، که درخت را سبز کند، این درخت را جز سایه زندگی، سبز نمی کند.

مجاری، یعنی گذرگاه، مثل لوله، که تمام حس امنیت از آنجا می آید نه از بیرون.

حس امنیت ما، لوله ما به پول مان وصل است، کانال ما به دوستان مان، خویشاوندان مان وصل است، از آنها حس امنیت می خواهیم، " نمی توانند بدهند "، که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را، همه امن و آمان، از آنجا می آید.

آمن و امان برای من ذهنی، گاهی اوقات، از من ذهنی Collective، جمعی می آید؛ و هزار نفر، ده هزار نفر، چند میلیون نفر، بر اساس یک باور، من ذهنی تشکیل می دهند، معمولاً انسانها از دین ها استفاده می کنند برای این کار، از حزب ها، استفاده می کنند برای این کار، سوء استفاده ست در واقع، برای ایجاد من ذهنی جمعی و فرد، از من ذهنی جمعی، شیرۀ امنیت می کشد، می گوید این باورهایی که من دارم، به من حس امنیت می دهد و اینها نمی تواند غلط باشد برای اینکه آن را هزاران نفر باور دارند، این حس امنیت کاذب است، حس امنیت باید از درون خود شما بیاید.

وقتی می گوید ابله، واقعاً ابله هم اجسام هستند که ما با آنها هم هویت ایم، هم انسانها که فرم کردیم و با آنها هم هویت ایم،



می شود شما بگویند که چون من یکی از اعضای این حزب بزرگ هستم که اینهمه قدرتمند است، پس من هم حس امنیت می کنم؟، " نه ". عضو این گروه هستم، از گروه، شیرۀ امنیت می کشم، " چنین چیزی نمی شود "، از پول ام می کشم، " نمی دهد، دائما " نگرانی که: این پول رفت چه! ".

حالا ما بیدار می شویم از اینها، از اول گفته بنده صورت، شما اگر بنده صورت هستید، الان با این غزل باید بیدار شده باشید، این غزل هم یک کمی لغزنده ست، بلحاظ اینکه دست ذهن این را خیلی نمی تواند بگیرد، باید پنجاه بار، شصت بار، شما بخوانید تا معنا خودش را نشان دهد.

گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر

که به شب باید جستن وطن یار نهان را

همینجا را می گفتم: می گوید ای برادر، از خوابِ ذهن بگذر، ما در خوابِ ذهن ایم، با آن سه جور جسم، هم هویت شده ایم، به خواب آنها فرو رفته ایم. به شما می گوید بیدار شو برادر.

برادر کیست؟، " شما، به عنوان هشیاری "، شما هشیار هستید به هشیاری، هشیاری بیدار است.

بیداری یعنی جدا شدن شما، یعنی ذات شما، عین و عیان، از فرم های فکری، معمولا " این بیداری، در ما طول می کشد، حتی اگر یکدفعه هم صورت بگیرد، ما باید صبر کنیم، قانون مزرعه، که خودش را در ما جا بیندازد، یکدفعه نمی شود این، صورت بگیرد، شما باید صبر کنید.

گذر از خواب؛ ولی شما اول باید تصمیم بگیرید از خواب بگذرید ای برادر، در شب تیره ذهن، مثل اختر، اختر در شب بیدار است، ستاره که می درخشد، بیدار است، حالا این ستاره باید بزرگ شود، ماه شود، خورشید شود، همین ستاره.

این ستاره کوچولوی شما می دانید کجاست؟، همین دانش، دانستن و حسِ Security امنیت؛ و حس آرامش زیر فکر هاست، در شما هست، کوچولو؛ و از پذیرش فرم این لحظه، خودش را به شما نشان می دهد، شما وقتی می پذیرید این کار را باید انجام دهید، بعضی موقع ها شما کارتان را دوست ندارید؛ ولی خُب، کار ندارید، باید انجام دهید، می توانید عمل بیدار، انجام دهید، می گویند من این کار را باید انجام دهم، حالا، لحظه به لحظه، در حال پذیرش هستید؛ ولی خوشم نمی آید، تا شما این آرامش را بیاورید به این انجام دادن، این آرامش زمینه، در این انجام دانی که ولو دوست ندارید، خیلی مهم است، تا اینکه هر لحظه، واکنش نشان دهید، مشت بزنید روی میز و بپريد بالا که: من اصلا " خوشم نمی آید ...

کی خوشش می آید در تاریکی در سرما، ماشین اش پنجر شود، مجبور شود بیاید لاستیک اش را عوض کند، هیچکس؛ ولی وقتی شما می پذیرید با آغوش باز، می گویند این کار را من باید انجام دهم، بهتر است با آرامش و با پذیرش انجام دهم، خواهید دید که این کار انجام می شود، آرامش سر جای خودش هست و این کار انجام می شود و این آرامش زمینه، با این کارها، مرتب اضافه می شود، اضافه می شود، پس از یک مدتی متوجه می شوید که این آرامش و این فضایی که که آن زیر باز شده، سبب می شود که شما از این کاری که انجام می دهید، لذت ببرید، خوشتان بیاید، شادی آمده، شادی از آن فضا آمده، نه از آن کار. مهم نیست که شما چه کار انجام می دهید، مهم این است که چه جوری انجام می دهید، این چه جوری، به حالت هشیاری شما بستگی دارد، چه جوری، بستگی به این دارد که از فضای واکنشی ذهن، انجام می دهید که این عجله دارد، واکنش نشان می دهد، خشمگین است؛ یا نه، در یک فضای باز، توأم با آرامش، شما ولو آن کاری را



که دوست ندارید، الآن دارید انجام می دهید، این عمل بیدار است، اختر. اختر ستاره ست، ستاره در شما وجود دارد، ستاره همین فضای جمع شده ولو کوچولو در شما، وجود دارد؛ اما می گوید در شب ما باید وطن یارِ نهان را جستجو کنیم، یعنی اینطوری نیست که شما بمیرید بروید و بعد، به گنج حضور برسید، به خدا برسید، نه، در همین جهان، که الآن توی ذهن هستید باید یک کاری بکنید، وطن یارِ نهان، یارِ نهان همان خداست، زندگی ست، وطن اش فضای یکتایی ست، این فضا را همین الآن که در خواب ذهن هستید باید جستجو کنید، در شب.

هر کسی که از مادر متولد شده، وارد ذهن می شود، همه، اصلاً "یک نفر نیست که اینطوری نباشد، وارد «شب» می شود، فضای هم هویت شدگی ذهن، «شب» است، مولانا می گوید در این شب، شما باید وطن یارِ نهان را جستجو کنید؛ اما این شب، درست مثل اینکه شما می خواهید فرض کنید فضا را متوجه شوید در بیرون، خُب اگر اجسام نبودند، شما فضا را متوجه نمی شدید، نگاه می کنید به افق، همه آسمان است، می گویم شما آسمان را متوجه اید؟، ممکن است بگویید نه؛ ولی وقتی یک هواپیما می آید، هواپیما را می بینید، هواپیما سبب می شود که بگویید اطرافش را هم می بینم، شما معمولاً با اطرافش کار ندارید، اطرافش فضاست، ما هم حواس مان را داده ایم به هواپیما، هواپیما همان ذهن ماست، درد ماست؛ ولی این هواپیما، این درد ما، در فضایی ست که ما آن، هستیم.

حالا می گویم، شما متوجه این فضا هستید؟، می گوید نه؛ ولی این هواپیما، این ذهن، این درد، این نفس، اگر نباشد، ما فضای اطرافش را متوجه نمی شویم، اگر تاریکی نباشد، نور را نمی توانیم متوجه شویم.

پس، این ذهن، این من ذهنی، لازم است برای اینکه ما خدا را بشناسیم، بیش از حد ادامه دادن در ذهن ...، اینها را می خوانیم بفهمیم، همینطور که انسان در شکم مادرش نه ماه می ماند، اینجا هم نه سال می ماند، ده سال می ماند، پانزده سال می ماند، نه اینکه برای همیشه اینجا می ماند، اینکه ما بنده صورت هستیم، از فضای .. من .. دارِ ذهن و هشیاری جسمی، حرص داریم و به انباشته کردن حرص داریم، حرص می دانید چیست؟، حرص، نیاز روانشناختی ست، می گویم: این قدر زیادتر شود، این قدر زندگی من زیاد تر می شود، شما در فضای یکتایی می توانید باشید و پول ات هم زیاد شود؛ ولی شما همیشه به آفریدن نگاه می کنید، به آفریده نه، پول تان ممکن است زیاد شود، انباشته شود، اصلاً "برای شما مهم نباشد؛ ولی وقتی در زیاد شدن پول، زندگی را می بینید، حواس ات به این است، همه حواس بیشتر مردم در این است که .. زیاد .. ترش کنند، برای اینکه در آن زیادتر، زندگی هست، " این نیست! ".

شما الآن بیدار می شوید به اینکه: من باید از خواب بیدار شوم اولاً"، در خواب ذهن هستم، از خواب باید بیدار شوم، مولانا گفته ای برادر، برادر به هشیاری می گوید، من باید بیدار شوم، در شب باید فضای یکتایی را جستجو کنم و جستجویش هم این نیست که با ذهن ام جستجو کنم، جستجو هم از راه تسلیم است، فرم این لحظه را می پذیرم، هی فضا را باز می کنم، هی فضا را ببیشتر می کنم، این اختر، یواش یواش باز می شود؛ ولی همین من ذهنی من، همان کلاغ است که اگر نباشد آسمان را نمی بینم!، هی من این را می بینم، فضا را باز می کنم، دارم تفاوت اش را می فهمم، تفاوت درد ذهنی که جان من می کشید، با اینکه از زندگی شادی می آید و شادی دارد در جان من کار می کند الآن، تفاوت این دو تا را می فهمم، اگر این نبود، که این را نمی فهمیدم. مهم است.

پس توی سر نفس مان نمی زنیم، با آن مدارا می کنیم؛ ولی از توی آن خارج می شویم، نمی توانیم نفس را خرد کنیم،



چون خودمان آن تو هستیم، درست مثل یک خانم حامله را بزنی بلکه از شکمش این بچه را در بیآوری، بچه هم توی شکمش می میرد.

به نظر بخش نظر کن ز میش بُلبله تَر کن

سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را

حالا به شما می گوید: به نظر بخش نظر کن. همینکه ستاره هستی، هشیاری کوچولو، تو به جای اینکه بنده صورت باشی به جهان نگاه کنی و از جهان هویت بگیری، الان شما دیگر اینها را می دانید، به جهان نگاه نمی کنید برای هویت، به آن سه تا فرم نگاه نمی کنید، به باورهای هم هویت شده، به دردهای هم هویت شده، به پول ات، به فرم های فیزیکی نگاه نمی کنی، به نظر بخش نگاه می کنی.

یک نظر بخش وجود دارد، حالا شما اسمش را هر چه می گذارید، شما با من ذهنی تان، نظر بخش را نمی توانید بشناسید؛ ولی می توانید از جنس اش شوید، اجازه دهید، از می اش، بُلبله تُنگ شراب است، بُلبله اتفاقاً این حوضی ست که زیر فکرهای ما باز می شود، یک دوستی می گفت: بلبله شبیه همین بلبل است که دو تا چیز دارد، شبیه پرنده ست و هوا از یک لوله می آید و از دهان یک تُنگ کج که شبیه پرنده ست، می ریزی، حباب های هوا می آید و غل غل می کند، شراب. حالا، در اینجا، می ایزدی ست، می گوید این حوض خودت را، بلبله خودت را از می او، تَر کن، بعضی نسخه ها هست پُر کن، فرق نمی کند، شما به نظر بخش، نظر می کنید نه به من ذهنی، من ذهنی نظر بخش را نمی شناسد، اگر من ذهنی شما گفت بگذار من به نظر بخش نگاه کنم، بدان که نظر بخش را تبدیل به یک فرم کرده ای، دارد به یک جسم نگاه می کند، آن نیست، به نظر بخش نظر کن، یعنی یواش یواش تبدیل شو، از جنس او شو، از طریق همین عمل بیدار، از طریق پذیرش، مرتب بپذیر ولو اینکه دوست نداری انجام دهی؛ ولی بپذیر، لحظه به لحظه برو جلو، بگذار این آرامش زمینه، آنجا باشد، تغذیه کند عمل تو را، کار تو را، الان اگر می پذیری، به نظر بخش نظر می کنی و از می اش بلبله ات را تَر می کنی تُنگ ات را، حالا می گوید: یواش یواش به آن دُور سفر کن، کدام دُور؟

دور بی زمانی، دور بی مکانی، داری از جنس فضای خالی می شوی، فضای زیر فکرهاست می شوی، این فضا، تو هستی که هفته قبل گفت: این، بالا پایین ندارد، به آن دُور سفر کن، یعنی به این لحظه بیا، به عبارت امروز، یعنی به این لحظه بیا، از جنس این لحظه بشو، در این لحظه بی نهایت ریشه داشته باش، از جنس ابدیت شو، بارها گفتیم این را: خدا دو تا خاصیت دارد، یکی ابدیت است، یکی بی نهایت. بی نهایت و ابدیت، جنس ما هم هست، چه جوری؟، این لحظه ریشه بی نهایت، ریشه بی نهایت، معادل فضای بی نهایت وسیع است و ابدیت، ابدیت یعنی شما حس بی زمانی کنی، یعنی مثل اینکه همیشه زنده هستی، این لحظه ابدی، برای اینکه این لحظه ابدی ست، این لحظه، همیشه این لحظه ست، همه چیز در این لحظه ست، اگر شما به این لحظه زنده شوید، ابدی می شوید، از جنس خدا می شوید.

می گوید: تو بیا به آنجا، می بینید که این من ذهنی در زمان است، من ذهنی در گذشته و در آینده ست، در این لحظه هم از جنس فرم است به اتفاقات نظر دارد، از اتفاقات توقع زندگی دارد، دائماً به آینده نگاه می کند، این، دُور زمان است، مثلاً " شما نباید بگذارید: بگذار حالا این را بخوانم، آن یکی را هم بخوانم ...، " شما دارید انباشته می کنید، بله این را بخوان؛ ولی حواس ات باشد لحظه به لحظه شما دارید تبدیل می شوید، نگذار ذهن دوباره شما را به دور زمان ببرد ".



دُورِ زمان، بجای اینکه ما ز می اش بلبله را تر کنیم، به نظر بخش نظر کنیم، سوی آن دور سفر کنیم، در دورِ زمان انباشته می کنیم، از اول هم گفته که این شمشیر و زره و تیر را به من ذهنی فروش برای اینکه اینها را برمی دارد می گذارد گوشه خانه، ما هم انباشته می کنیم، تبدیل شدن، تبدیل می شود به انباشته کردن دوباره!.

من ذهنی دنبال انباشته کردن است. شما می خواهید بدانید من ذهنی چکار می کند؟، انباشته می کند، زیادتیر می کند، حواس اش همه اش به زیاد تر کردن است. شما نباید بگذارید تجربه معنوی شما، تبدیل به ,, زیاد کردن ,, بشود باز هم!، بلکه تبدیل به "کم کردن" باشد، ما هر روز مثل اینکه داریم لاغر می شویم، پرهیز داریم، رژیم گرفتیم لاغر شویم، من ذهنی باید لاغر شود، برای این کار باید دردهایش را بیندازد، هم هویت شدگی هایش را بیندازد که ما سفر کنیم به ابدیت این لحظه، یعنی زنده شویم به زندگی در این لحظه. حالا پایین هم می گوید چکار کن، اگر اینطوری شود، در این صورت، تیر نظر خدا، از شما پرتاب می شود:

بپران تیر نظر را به مؤثر ده اثر را

تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را

خُب تیرِ نظر را بپران، تیر نظر را هم الآن دیگر من ذهنی ندارد که، الآن آمدی به این لحظه، دور زمان را گذاشتی کنار، ذهن ات ساده شده، زمان، گذشته و آینده دیگر توی آن ,, من ,, ندارد، شما از آینده، انتظار زندگی ندارید، به زبان ساده، گذشته بعنوان بار، روی دوش یا پشت ات نیست، دردهایت را انداخته ای، هم هویت شدگی هایت را انداخته ای، دور زمان را انداخته ای، آمده ای به دور این لحظه. دور این لحظه الآن نوسانی شده، یعنی چه؟

یعنی شما مثلاً "سطل را می برید به فضای غیبی، از آنجا، شراب را پُر می کنید، می آورید می ریزید به این جهان، دوباره برمی گردید، پُر می کنید، می ریزید، پُر می کنید، می ریزید، بپران تیر نظر را، همین است، تیر نظر را می اندازی، می آفرینی. این تیرِ نظر، خاصیت آفرینندگی خدایی در آن است، این تیرِ نظر، فکر شما را خلاق می کند، گفتیم اینها را، عمل شما را هدایت می کند، در راه درست؛ و شما می دانید الآن، اینجا به عنوان هشیاری حاضر، تیر نظر را نگاه می کنید و اثری که می گذارد در بیرون، به مؤثر نسبت می دهید، مؤثر یعنی اثر کننده، یعنی این دیگر زندگی دارد کار می کند و قبلاً "آن کمان، که ذهن شما بود و تیر می انداخت، حالا به آن می گوید تابع این، باش. ذهن شما الآن تابع همین تیرِ نظر است، در ذهن شما ,, من ,, وجود ندارد دیگر، ,, من ,, ها را انداخته اید: تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را، تن بنظر می آمد کمان است؛ و تیرِ نظر، بوسیله ذهن شما انداخته می شود، الآن دیگر ذهن شما ساده شده، می تواند آفریننده فکر باشد، قبلاً "ما فکر می کردیم کمان آن است و باید تیرِ باور را بیندازیم، تیرِ عقیده را باید بیندازیم، عقیده ای که با آن هم هویت ایم، با آن می آفریدیم، الآن دیگر آن کار را نمی کنیم.

امروز مولانا می خواهد به ما بگوید که ما مسئولِ حالت هشیاری مان در این لحظه هستیم، اگر شما این مسئولیت را نپذیرید و نگذارید تیرِ نظر از طرف زندگی پرتاب شود و مسئولیت را بیندازید گردن دیگران؛ و بنده صورت شوید و بگویید که خلاصه من نمی توانم به هشیاری حضور زنده باشم، بدلیل ... حالا این دلیل هر چه می خواهد باشد، این قابل قبول نیست، این مسئولیت پذیری شما برای هشیاری تان، مهم ترین چیز است.

کیفیتِ زندگی شما، همین الآن، بستگی به این دارد که این تیرِ نظرِ زندگی، بوسیله شما انداخته می شود؟، یعنی شما اجازه



می دهید که این برکت زندگی، وارد فکر هاتان و عمل تان شود یا نه؟، اگر نمی دهید، مهم نیست چه بدست می آورید؛ یا کیفیت زندگی شما در یک ماه بعد، سه سال بعد، بستگی به کیفیت هشیاری شما، همین الان دارد، شما نمی توانید بگویید یک ماه بعد من این را بدست خواهم آورد، مهم این نیست که چه بدست می آورید، مهم این است که چگونه بدست می آورید و آن چیزی که شما در نظر تان است اگر بدست بیاید زندگی شروع خواهد شد، آن به شما زندگی نخواهد داد و موقع بدست آوردن، ولو اینکه بدست هم بیاید، به شما زندگی نخواهد داد و زندگی تان کیفیت نخواهد داشت، بنابراین، کیفیت که همه چیز است، بستگی به حالت هشیاری شما دارد و اگر شما این مسئولیت را لوث کنید، که ما می کنیم، که ما هزار دلیل داریم که الان باید ناراحت باشیم، ما از انجام دادن ها لذت نمی بریم، انجام دادن ما، شادی را در این جهان اضافه نمی کند، بنابراین کیفیت ندارد، شادی فزا، نیست کارهای ما، برای اینکه از فضای واکنشی بلند می شود، بنابراین زندگی ما کیفیت خواهد داشت.

این بیت، بیت یک میلیون دلاری ست:

بیران تیر نظر را به مؤثر ده اثر را

تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را، تابع تیر نظر کن، تنی که بنظر مثل کمان می آید، این تن، حتی تن فیزیکی ما، برای این است که این هشیاری مستقر شود، از این تن و از این مغز ما، و از هر چه که داریم، استفاده کند، این تیر نظر را وارد این جهان کند، تنها باشنده ای که می تواند این کار را بکند، تیر نظر را، ما هستیم، ما انسانها هستیم، کسی دیگر نمی تواند، این همین تیر عشق است، کسی دیگر نمی تواند این کار را بکند، حیوانات و نباتات و جمادات نمی توانند این کار را بکنند، فقط ما می توانیم.

پس، ما می دانیم که تیر نظر، از مؤثر می آید و اگر شما بدانید که من ذهنی نمی تواند کاری کند، منیت خود بخود، کوچک می شود، از فضای هشیاری شرطی شده واکنشی دیگر، خلق نمی کنید، مسئولیت را بعهده می گیرید، گردن این و آن نمی اندازید و بیت پایین هم این را تکمیل می کند:

چو عدو آید تو گردد چو کرم قید تو گردد

چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را

البته همه اینها را باید (ا) بخوانیم، بلحاظ فرهنگ لغت. عربی هم می گوید:

چو عدو آید تو گردد، چو کرم قید تو گردد، چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را؛ ولی در فارسی، چون ما همه اینها را فارسی کردیم، حال می توانیم بخوانیم:

چو عدو آید تو گردد، چو کرم قید تو گردد، چو یقین صید تو گردد، بدران دام گمان را.

آید، یعنی کمک، عدو یعنی دشمن. اگر ما ذهن مان، من، من، نداشته باشد، در بیرون دشمن پیدا نمی کنیم، اگر کارهایی می کنیم که دشمنی ایجاد می شود، حتماً ما خرده شیشه داریم، باید برویم آن را پیدا کنیم، به اندازه، من، من، مان، در بیرون دشمن ایجاد می کنیم؛ ولی می گوید که:

وقتی دشمن کمک ما شود، اولین دشمن، همین دشمن من ذهنی ست، این دشمن من ذهنی، نه تنها خودش به ما لطمه می زند، در بیرون هم دشمن های زیاد ایجاد می کند، برای اینکه دائماً می خواهد خودش را با دیگران مقایسه کند، خودش



را به رُخ مردم بکشد، آن من من ها هم می خواهند از این، بیشتر شوند، اگر ساده شود ذهن ما، اگر ما فضای خالی باشیم، ما دشمن ایجاد نمی کنیم، این کار البته سخت است، هر موقع که دیدیم ما کارهایی می کنیم که مردم عصبانی می شوند؛ و بگوییم ما همه اش داریم کار خوب می کنیم چرا مردم عصبانی می شوند، خُب برمی گردیم دوباره به خودمان: کجای من خُرده شیشه دارد؟

می گوید: وقتی کَرَم، زنجیر تو شود، یعنی تو را به خدا کی چسبانده؟، کَرَم. کَرَم، فراوانی و بزرگی بخشش ایزدی ست. کم یابی، محدودیت، مالِ ذهن است. فراوانی و کَرَم مالِ زندگی ست. وقتی زنجیر شما، می گوید: به خدا، همین کَرَم شود، حالا زنجیر شما به بیرون هم کَرَم است، شما انسانها را با چه صید می کنید؟، با کَرَم. ما با کَرَم صید می کنیم، اگر ما، در سطح جمعی هم، بجای اینکه بمب بریزیم سر بعضی مردم، ببریم غذا بیندازیم، آنجا مدرسه بسازیم، خُب این، بیشتر دوست ایجاد می کند، عشق ایجاد می کند و خلاقیت ایجاد می کند و امنیت می آورد؛ یا اینکه بمب بریزیم و یک عده ای را از بین ببریم؟، واضح است، زنجیر ما کَرَم نیست، برای اینکه زنجیر من ذهنی کَرَم نیست!، من ذهنی می خواهد انباشته کند، می گوید: هر چه بیشتر، بهتر، حالا کاری به دیگران ندارد، به خودش فقط توجه دارد، می گوید: برای من هر چه بیشتر، بهتر، دیگران هر چه می خواهند بشوند، واضح است اگر مال من بیشتر شود، مال تو باید کمتر شود دیگر!، اگر قرار شود من موفق شوم و این موفقیت ام چشمگیرتر و از همه بهتر شود، خُب یک عده ای باید ببازند!.

این کَرَم، برای همین است که دشمن درست نمی کند، منافع همه را در بر می گیرد و این کَرَم و این هشیاری خدایی ست من ذهنی نمی تواند این کار را بکند در ذهن، ما نمی توانیم ادای این کار را در بیآوریم در ذهن، باید تبدیل شویم، ببینید مولانا چه می گوید:

ما باید از این توهم در بیاییم که ما می توانیم در ذهن بمانیم ولی یک انسان معنوی شویم، ولو اینکه در ذهن هستیم، نمی شود این، نمی شود، باید عمل کنیم، باید به خودمان برگردیم، باید نورافکن روی خودمان باشد، در "تبدیل خودمان"، باید. با همسرمان چکار داریم، همسرمان تبدیل نمی شود: من تبدیل شوم که چه بشود مثلاً؟، آنکه می خواهد اذیت کند بالاخره من، "نه، تو بشو، تو باید بشوی، تو چرا همه اش می گویی او؟!، این خُرده شیشه توست دیگر!"، هر کسی حواس اش به دیگری ست، حالا این را بعداً می فهمید، بعداً وقتی تبدیل شدید، می فهمید که اشتباه کرده اید، الآن که توی ذهن است، داریم همین را می گوییم، پس چه می گوییم!، الآن که توی ذهن است، می خواهد ملامت کند، می خواهد، فرض کنیم، حالا فرض کنیم، بعضی ها می گویند فرض کنیم شما حالا شدیم، آقا فرض کنیم چیست، فرض کنیم چیست، باید بشوید. من حالا نه، فرض کن که شدیم، بر اساس این، چه می شود؟...

"اینطوری حرف نمی زنند!، شما وقتی تبدیل شدید، جهان یک جور دیگری دیده می شود، یک انرژی دیگری می آید به این جهان، اصلاً" کیفیت زندگی شما عوض می شود، شما کاری به دیگران ندارید، سِر پیدا می کنید، حرف دیگران به شما بر نمی خورد، فضا باز می کنید، موثر می شوید روی زندگی دیگران"، تا با یکی همنشینی می کنید ...، چه گفت پس؟، گفت که شما همنشین تان نباید آبله بشود، باید کسی بشود که به نور تجلی زنده ست. حالا آمدیم، شما که می گویند فرض کنیم، نه فرض نکن، اول "تبدیل" شو، آن موقع می بینی که چشم شما مست تجلی شد و الآن دیگران در همنشینی شما، بیدار می شوند از خواب ذهن؛ و شما به خودتان نسبت نمی دهید، خودت را نمی گیری، نمی گویی من استادم، تازه،



آن بیدار شده را هم اُستاد خطاب نمی کنی، به آن هم یک مدرک ... نمی گویی: تو هم برو استاد! آنطوری نیست که فرض کنیم! ...

پس می شود که دشمن، کمک تو شود؛ و بخشش ایزدی و بزرگی و فراوانی ایزدی، زنجیر تو شود، یعنی تو از آن جنس شوی، کمند گیر انداختن مردم، آن کرم باشد؛ و شما آن کرم باشید، آن موقع، "یقین" صید تو می شود، یقین شکار تو می شود، شما یقین حاصل می کنی که زنده ای.

ما که یقین نداریم، مگر با باور می شود به یقین رسید؟!، همه در باور، می گویند خدا رحمان و رحیم است، هم مهربان است و هم ما را دوست دارد و هم به فکر ماست؛ ولی می ترسند!، یقین ندارند که همان شعر مولانا می گفت:

ای ز غم مرده که دست از نان تهی ست، ما از غم مرده ایم که دست ما از نان تهی ست.

چون غفور است و رحیم، این ترس چیست؟

اگر تو واقعا" باور داری که خدا غفور و رحیم است، این ترس پس چیست، پس تو یقین نداری.

درست هم هست، ما نمی توانیم توی ذهن اقامت کنیم، با باورها کار کنیم، باورها جسم اند، از جنس جسم باشیم، یقین نداریم، حالا یواش یواش این فضای زیرین باز شد، ما هم در بیرون، اثر تیر نظر را، تیر نظر زندگی را می بینیم.

می بینیم ساختارهای نیک می آفرینند، رفتارمان با مردم عوض شده، دیگر دعوا نداریم با مردم، مردم را دوست داریم واقعا"، کرم داریم؛ و دشمنان ما دارند به ما کمک می کنند، این نفس ما هم، نفس مان را که می شناسیم، این من ذهنی را که می شناسیم، می بینیم که این من ذهنی چوب لای چرخ مان نمی گذارد، اگر هم یک آثاری از آن مانده رفته قایم شده و حالا ما نمی دانیم کجاست، فعلا" خودش را نشان نمی دهد، شاید هم نیست؛ ولی همیشه بقایایی از آن هست که می پرد سوء استفاده می کند، برای همین گفت که به موثر ده اثر را، به موثر ده اثر را. همیشه یادمان باشد، اگر چیز خوبی شما می آفرینید؛ و شما می گوید که زندگی دارد این را می آفریند، من ,, نیستم، برای اینکه بقایای من ذهنی نشسته آنجا بگویند من هستم!؛ و مردم هم بگویند شما هستید، شما هم تافته جدا بافته ای هستید، "نیست چنین چیزی، هیچکس تافته جدا بافته ای نیست، همه ما از جنس هشیاری ایزدی هستیم، توی ذهن به تله افتادیم، یک توهمی را می ببینیم، بر اساس آن، نیروی واکنشی می آفرینیم، درد می آفرینیم."

همه ما درد داریم، همه ما میل داریم مسئولیت را لوٹ کنیم، همه ما میل داریم "هشیار به حضور" نباشیم، گردن این و آن بیندازیم، این قضیه اول که گفت زنیّت، همه ما داریم، چه مرد، چه زن، همه از آن جنس هستیم دیگر.

اما یک جایی می شود یقین صید ما می شود؛ و ما "یقین" داریم، برای اینکه عین و عیان، با زندگی یکی هستیم، برای اینکه می بینیم که شادی بی سبب، از ما می جوشد می آید بالا، ما می بینیم آرامش داریم، ما می بینیم صورت ها عوض می شوند، ما ناراحت نمی شویم، مردم توهین می کنند به ما، ما زره داریم، به ما نمی خورد، ما کمر عشق خدا را بستیم و شمشیر نور هم در کمرمان است و سپر هم داریم و سپرمان هم نوری ست، مردم سنگ می اندازند، می خورد به سپر، برای اینکه شما آن تو هستید، به شما چیزی اثر نمی کند برای اینکه روئین تن هستید، اینها را مولانا می گوید، یعنی ما باید به آنجا برسیم؛ و اگر این تجربه ها را شما کرده اید، دامن گمان، دامن شک را می درد، دامن شک، همین دام و محبس ذهن است، زندان ذهن است، آنجا که هستیم ما، شک داریم، شک آنقدر آشکار است: ,, آقا من از کجا بفهمم اینها درست



است؟، از کجا بفهمم؟،

"یک چیزی در شما وجود دارد که اینها را می شناسد، از آنجا، بفهم."

سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی

چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را

ببینید چه می گوید: سوی حق چو بشتابی، یعنی شما باید بشنابید سوی حق، بارها من گفتم واقعا "حق اش است که ما در نه سالگی، ده سالگی، به هشیاری حضور زنده شویم، اما در این کار نه که قانون جبران و صبر را زیر پا بگذاریم؛ ولی باید بدانید که ما باید به سوی حق بشتابیم، ما باید از ذهن، زائیده شویم هر چه زودتر؛ اما قانون مزرعه داریم، نمی توانیم درخت را امروز بکاریم، سه روز دیگر به شما میوه دهد، ولو اینکه شما بیدار دارید می شوید، امروز گفت:

ای برادر که تو از جنس هشیاری هستی، در ذهن خواب، گذر از خواب برادر، یادتان هست؟

شما الان هم که شروع کنید به بیدار شدن، یک مدتی طول می کشد، به خودت وقت بده؛ ولی وقت را تلف نکن، سوی حق چون بشتابی، یعنی به شتاب برو، تو چو خورشید بتابی، مثل خورشید می تابی دیگر، آن موقع چه بودی؟، مثل اختر بودی، این اختر اگر بزرگ شود، بزرگ شود، این فضا در زیر فکرها باز شود، باز شود، اگر شما مرتب عمل بیدار انجام دهید، اگر این آرامش زمینه را در عمل بیدار، حفظ کنید این زیر؛ و شناسایی کنید این لحظه که من این کار را انجام می دهم، می دانم خوشم نمی آید؛ ولی می پذیرم.

اکثر مردم باید از پذیرش شروع کنند، پس از اینکه پذیرش را تمرین کردند، پس از یک مدتی می بینند که از این کارها خوششان می آید، از کارهایی که انجام می دهند خوششان می آید برای اینکه آرامش زمینه زیاد می شود، آن شادی آرامش زمینه ست که می ریزد به این کاری که انجام می دهند، یواش یواش می بینند که هر کاری که انجام می دهند، این آرامش و این شادی آن، قاطی کار می شود.

یواش یواش این فضا که باز می شود، شما متوجه می شوید که مأموریت شما در این جهان چیست؛ و شما مثل پیر، به سوی آن حرکت می کنید، کار می کنید، کارتان بیدار است، کارتان با آرامش زمینه ست، کارتان توام با شادی ست و شادی فزاست؛ و مثل خورشید می تابید، یعنی این به اصطلاح، برکت زندگی، از شما به هر طرفی که حرکت می کنید، جاری ست، به هر کاری که انجام می دهید، مثل خورشید روشن کرده جلوی شما را. حالا این سود هست یا نه؟

می دانید سود این است!، چرا؟ برای اینکه کیفیت زندگی شما، شما پول را برای کیفیت می خواهید، کیفیت زندگی شما از اینجا می آید، می گوید: تو چنان سود بیابی، وقتی شما چنین کیفیتی را پیدا کردید، سود و زیان دویی ذهن، یادتان هست ذهن، یادتان هست: ,, امروز سود کردم، خوشحال ام، فردا ضرر می کنم، غمگین ام ,, سود و زیان ذهن آن است دیگر!، در ذهن که ما زندانی می شویم، هشیاری جسمی می گوید: ,, خیلی خُب، امروز چقدر گیرم آمده، سیصد دلار، خُب خوب است. فردا می شود، امروز چقدر گیرم آمده، پنجاه دلار، امروز بد است ,, پس فردا: ,, چقدر گیرم آمده، هیچی گیرم نیامده، صد دلار هم ضرر کردم، خیلی بد است ,, سود و زیان ذهن و زمان؛ و از اتفاقات زندگی خواستن، به شما کیفیت نمی دهد، کیفیت نیست اصلا " آنجا که!، کیفیت از این تیر نظر می آید، از عبور انرژی، باید فضای زیرین را باز کنید، از آنجا کیفیت می آید بالا، هر کسی هم باید برای خودش باز کند، شما نمی توانید فضای درون یکی را باز کنید، او باید



خودش کوشش کند و خودش باز کند، باید بخواهد باز کند، به زور نمی شود، با چماق که: شما باید حتماً" مولانا بخوانید، فضای زیر فکرهایت باید باز شود، وگرنه با چماق می زنم، نمی شود، باید خودش به آنجا رسیده باشد، طلب داشته باشد، بفهمد، بعضی موقع ها ما باید به اندازه کافی درد بکشیم که برسیم آنجا، اینقدر باید درد بکشیم، امروزه اینطوری ست دیگر، ما وقت را تلف می کنیم، برای ما وقت صرف همین صورت های این جهانی می شود، بنده صورت ایم ما و وقت ما به صورت ها تلف می شود، ما می خواهیم اتفاقات را طوری ترتیب دهیم که: در آنجاها زندگی هست و این اتفاق اینطوری بیفتد، اینطوری می شود، اینطوری بشود، اینطوری می شود، اینطوری بشود، اینطوری می شود، بالاخره اینطوری می شود، اینجا زندگی هست، " نیست چنین چیزی!"، شما هر لحظه باید اجازه می دادی این انرژی کیفیت بخش، از شما جاری شود به فکرتان، عمل تان، به فکرتان، عمل تان، به فکرتان، عمل تان، کیفیت بیرون درست می شود؛ و آن موقع، متوجه می شوید که اتفاقاً آن سود ذهنی، دارد زیاد می شود، شما از نظر مالی پیشرفت می کنید یا نه؟، بله پیشرفت خواهید کرد، می بینید که این آموزش ها، پول شما را هم زیاد می کند، اگر شما با کیفیت تولید کنید، اگر مثل آفتاب بتابید، اجازه دهید این آفتاب شما را راهنمایی کند در راه درست، حتماً" پول تان هم زیاد می شود.

هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تَعَالُوا

که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را

ما در ذهن، ایجاد درد می کنیم، حال مان گرفته ست، بی حوصله هستیم، بی رمق³⁸ هستیم، بی انرژی هستیم، حس تنهایی می کنیم، حس عدم امنیت می کنیم برای اینکه از صورت ها امنیت خواستیم نداده در نتیجه، با این حال گرفتگی ما ...، مثل آلو تو ترش هستی، تو تلخ هستی.

هله ای ترش چو آلو، ای من ذهنی، ای من ذهنی دردمند، بشنو بانگ تعالوا، تعالوا از قرآن است، یعنی می گوید بشنو که می گوید بیا بالا، کی می گوید؟ خدا می گوید بیا بالا، خدا می گوید من تو را صدا می کنم، با هر چه قدرت دارم تو را صدا می کنم، که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را، یعنی خدا، مه جاوید، زندگی، دهن اش را تا آنجا که می توانسته باز کرده، با هر چه زور دارد، شما را دعوت می کند، می گوید بیا بالا، بیا بالا از این هم هویت شدگی ها بیا بالا، هم هویت شدگی از باورها، از هم هویت شدگی با دردها بیا بالا، بیا بالا یعنی تعالی کن، پرواز کن.

خُب ما بنده زمین هستیم، بنده صورت ها هستیم، ما چسبیدیم به فرم ها، چه جوری بیاییم بالا!، پس باید تلخ شویم دیگر!، حال مان باید گرفته باشد، یعنی چه؟، دارد می گوید که:

شما که دردمندید، می گوید حوصله ندارم، بی حال ام، انرژی ندارم، خدا دارد هر چه زور دارد، شما را صدا می کند و این گشادست به دعوت مه جاوید دهان را، می گوید تو از جنس جاودانگی هستی، از جنس خود من هستی، از جنس زندگی هستی، از فضای بی نهایت هستی، از جنس فضا گشایی هستی، از جنس شادی هستی، اصلاً" یک لحظه آن چیزها را ول کن، من به صورت شادی، از درون تو بجوشم بیایم بالا، خدا به شما می گوید. از بس صدایش بلند است که از

³⁸ بی رَمَق : نا توان. ضعیف.



بلندی صدایش، من ذهنی گیج شده، نمی شنود! ولی اینها را که می خوانیم، ما می شنویم، یک کسی ما را صدا می کند، می گوید اینها را ول کن، بیا بالا.

من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو

که در آکند به گوهر دهن فاتحه خوان را

فاتحه یعنی گشاینده. می دانید که فاتحه، سوره حمد است که سوره اول قرآن است، قرآن با آن گشوده می شود، منظورش از فاتحه در اینجا، همین غزل بود، منتهی اشاره ای هم به اصلاً "کلمه فاتحه و گشودن زندگی به روی ما دارد می کند. اشاره می کند به اینکه من در زندگی را به شما باز کردم، حرف هایی زدم که در زندگی گشوده شد؛ ولی لب ام را بستم ساکت شدم، تو بقیه اش را از او بشنو، یعنی دریچه زندگی به روی تو باز شد با خواندن این غزل، اشاره ای هم به فاتحه می کند.

می دانید که معمولاً ما برداشت غلط از این فاتحه داریم، می گوئیم فاتحه چیزی را خواندیم، یعنی این چیز به آخر رسید، این فاتحه را برای مرده می خوانند، مردم فکر می کنند، هر کی که بمیرد، یعنی زندگی اش رسید به آخر، در حالتی که واقعاً به این معنی نیست، فاتحه... حالا ما می رویم سر مرده فاتحه می خوانیم، می توانیم بگوئیم کسانی که رفته اند آنجا فاتحه می خوانند، چون آن سوره حمد را می خوانند، دارند آخر زندگی را می بینند، دارند می بینند که اینهمه هم هویت شدگی و اینهمه پُز، اینهمه گرفتاری و اینهمه درد کشیدن، آخرش این بود.

خُب این کسی که این را می خواند، مخصوصاً آن ... فاتحه هم می دانید شما، همه مسلمان ها نماز می خوانند، معنی اش را می دانند، معمولاً با آنهایی که نمی دانند با این شروع می شود که می گوید: خدا از جنس مهربانی ست، خدا از جنس مهربانی ست، ما از جنس چه هستیم؟، ما هم از جنس کرَم هستیم، از جنس مهربانی هستیم، دو بار تأکید می کند، بعد هم می گوید: مالک روز جزاست، و مولانا به ما گفته که:

یوم دین این لحظه ست، معنی اش این است که شما کنترلی روی اتفاق این لحظه، بعنوان من ذهنی ندارید، صحبت این فاتحه ست، که فاتحه گشاینده ست، همینطور که این غزل باید در زندگی را به روی شما باز کند، اشاره به آن یکی هم می کند که شما در آنجا هم در زندگی را به روی خودتان باز می کنید، برای اینکه اگر شما بدانید که مالک اتفاق این لحظه خداست، شما بعنوان من ذهنی، معطل نمی مانید، نمی گوئید: من ول کنم بروم دیگر، از این کنترل دست بردارم، من دیگر نمی توانم، مگر نمی گویی که مالک این لحظه ست، مولانا هم به ما گفت:

جان جمله علم ها این است این

تا بدانی تو کی هستی خلاصه، در یوم دین.

یوم دین، یعنی جان همه علم ها در این است که شما در این لحظه بدانید کی هستید؟، خُب کی هستید در یوم دین؟، در این لحظه، شما از جنس خدا هستید، از جنس هشیاری هستید، از جنس من ذهنی کنترل کننده نیستید، وقتی شما می گوئید من در این لحظه با اتفاق این لحظه نمی ستیزم، برای اینکه من هیچ دخل و تصرفی توی این نمی توانم بکنم، من تا می بینم، اتفاق افتاده، پس من تسلیم اتفاق هستم. در آنجا می گوید خلاصه، عین این غزل گفت که صورت بنده نشوید، در آنجا هم می گوید که ما فقط از تو یاری می طلبیم، فقط تو را ستایش می کنیم، در حالیکه ما در من ذهنی همه چیز را ستایش می



کنیم غیر از خدا، غیر از زندگی، بنده صورت ایم دیگر! از همه چیز کمک می خواهیم، حس امنیت می طلبیم، غیر از خدا، خُب دیگر اگر فقط از زندگی شما کمک بخواهید و فقط زندگی را ستایش کنید، امروز هم گفت که، تو آفتاب هستی، مرا هدایت می کنی، آفتاب عقل ما را هدایت می کند، فکر ما را هدایت می کند، گفت که تو به فکر من می ریزی و به عمل من می ریزی، تو موثر هستی، من اثر را به تو نسبت می دهم و همه صحبت سر این بود که از اول هم شروع کرد: تو با دو، سه تا ابله ننشین، این غزل را باید بارها بخوانید، به چشم آن کسی که مست تجلی ست توجه کن، آن زندگی را در تو می بیند، تو را تبدیل به زندگی می کند، اینجا هم همینطور است دیگر، شما می گوید من فقط از خدا کمک می خواهم، دیگر از فرم های این جهانی نمی خواهم، از من ذهنی ام نمی خواهم، چون من ذهنی ام اینها را می پرستند، اینها را نمی خواهم بپرستم. گفت چکار کن؟، گفت:

به نظر بخش نظر کن ز میّش بلبله تر کن

سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را.

بله شما می گوید که: مرا بیا به راه راست هدایت کن، فقط تو می توانی این کار را بکنی، بنابراین من ذهنی هدایت نمی کند. به هر صورت می گوید که:

من از این فاتحه لب خودم را بستم و فاتحه گفتیم، گشاینده ست و اگر هم سر مرده فاتحه را می خوانند، ما در آن صحنه می خواهیم یاد بگیریم که یک زندگی جدیدی برای زنده ها شروع شود، برای ما شروع شود، آخر عاقبت زندگی را می بینیم، پس فرم کاره ای نیست.

این لحظه، این ابدیت ما با خواندن این فاتحه که در مورد این غزل بود، شروع می شود و می گوید، من به اندازه کافی گفته ام، الان دیگر خاموش می شوم؛ و شما بقیه اش را از او بشنو، یعنی بگذار تیر نظر بیاید، به شما دارد می گوید. اولاً" می گوید من که داشتم فاتحه می خواندم، یعنی این غزل را می گفتم، دهن من پُر از حلوا شد، حلوا همان شیرینی زندگی ست، گوهر همین شیرینی و شادی زندگی ست، می گوید دهان مرا پُر کرد؛ و هر کسی فاتحه بخواند، دهنش پُر از شادی می شود، که در افکند به گوهر دهن فاتحه خوان را

من که داشتم فاتحه می خواندم، یعنی تیر نظر از من آمد؛ و اینها را گفت، در حالیکه تیر نظر رد می شد و اینها را گفت از زبان من، دهن من هم پر از شیرینی شد. دارد چه می گوید؟

می گوید که این، گشاینده بود، یعنی زندگی جدیدی باید این لحظه در شما که گوش می کنید، مولانا را ... در باید گشوده شود، شما از جازه می دهید این تیرهای نظر از شما انداخته شود، من ذهنی ات برود کنار؛ و هر لحظه این موضوع را شما در نظر بگیرید که گفت: خدا اینقدر دهنش را هر چه زور دارد صدا می زند، با صدای بلند، دارد شما را صدا می کند که تو بیا، من دعوت می کنم که تو از شادی من برخوردار شوی، ما هم در من ذهنی کز کردیم و به جهان نگاه می کنیم، به وضعیت ها نگاه می کنیم، می بینیم بر وفق مراد نیست، غصه می خوریم، گرفتار هستیم، این درست نیست، زندگی هر لحظه ما را صدا می کند؛ و هر لحظه گشاینده زندگی جدید است برای شما؛ ولی این زندگی جدید، از زائیده شدن شما، از ذهن، برای شما شروع می شود، من پیشنهاد می کنم که شما صد بار این غزل را برای خودتان بخوانید، با این غزل مراقبه کنید؛ و خواهید دید که این غزل، در زندگی جدیدی را برای شما باز خواهد کرد.*

